

سرابِ مَحیال

ص. مرادی

تهران - ۱۴۰۰

تقدیم به همه آن‌هایی که زمین خوردند ولی قوی‌تر ایستادند.

سرشناسه	: مرادی، صدیقه
عنوان و نام پدیدآور	: سراب خیال/ صدیقه مرادی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 616 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دبویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سراب خیال

صدیقه مرادی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN978-964-193-616-9

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«تمامی اسامی و شخصیت‌های حضور داشته در قصه، ساخته‌ی ذهن و تخیل نویسنده می‌باشند و هرگونه تشابه با فرد حقیقی اتفاقی است.»

بسم الله الرحمن الرحيم.

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَذَرُوا مَا بَقِيَ مِنَ الرِّبَا إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ.

ای کسانی که ایمان آورده‌اید. تقوای الهی را پیشه کنید و آنچه را از (مطالبات) ربا باقی مانده است رها کنید، اگر ایمان دارید. (آیه ۲۷۸ سوره ی بقره)

فصل اول

«آدم وقتی به زانو درآمد، وقتی خودش قبول کرد که باید تابع ظلم بشود، نزدیک‌ترین اقامتگاه را سایه‌ی دشمن خودش می‌یابد.»

درکی از موقعیت پیش آمده ندارم. نمی‌توانم بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. حس آدمی را دارم که در کمای مطلق است. می‌شنوم و می‌شنوم... تنها می‌شنوم.

- حالا باید چی کار کنم؟ من باید زود برم، نباید اینجا بمونم.

نگاه مخمورم می‌چرخد روی امیرعلی و جوابی که شوهر بهناز می‌دهد، در گوش‌هایم سوت‌کرکننده‌ای ایجاد می‌کند.

- بذار به پسر نیره زنگ بزنم، اگه بشه فعلاً بری ترکیه.

امیر علی آشفته و پریشان لب می‌زند:

- من با افشین حرف زدم.

بهناز به سرعت می‌پرسد:

- خب، چی گفت؟

- گفت امیر تو ایران بمیر اما اینجا نیا که غربت رو نمی‌تونی تحمل کنی.

بالاخره مامان که تا قبل از آن گوشه‌ای کز کرده است و بی صدا اشک می‌ریزد ناله می‌کند:

- کجا بری آخه پسر؟ آقا امین تو رو خدا یه کاری کن.

امین کلافه دست می‌کشد روی ته‌ریش چند روزه‌اش و می‌گوید:

مقدمه

در بیابان اکنون سردرگم.

نامت را با صدای بلند فریاد می‌کنم. تو در روزهای گذشته گم شده‌ای و چگونه بی تو در این لحظه به سر می‌برم؟

هر دم نشانی از تو می‌بینم، دیوانه‌وار به سویت می‌جهم تا قلب تشنه‌ام را از وجودت سیراب کنم.

همه‌جا سراب است.

تو در روزهای گذشته گم شده‌ای و من در بیابان اکنون راهی به سمت گذشته می‌جویم.

تمام راه‌ها مسدود است.

صدایت را می‌شنوم، نگاهت را می‌بینم، وقتی آغوش برایت می‌گشایم، محو می‌شوی.

قلبم درد می‌گیرد...

تو در روزهای گذشته باقی مانده‌ای و من دلتنگ و بی‌تاب در سراب گذشته گم می‌شوم.

- چی کار کنم مادر جان؟ امیر باید فعلاً اینجا نباشه، باید بره تا ما بتونیم شرایط رو سروسامون بدیم. هیچکس فعلاً نباید بفهمه امیر نیست و چه اتفاقی افتاده.

مغز به خواب رفته ام یک دفعه هوشیار می شود و اولین واکنشم ایستادن ناگهانی ام است. نگاهها برمی گردد روی من وحشت زده اما چشمان من در آن لحظه فقط چهره ی پریشان امیرعلی را می بیند. بهناز سکوت کوتاهی را که بر فضا حاکم است می شکند.

- چیه پروا؟

قدمی به سمت امیرعلی می روم و اشک به چشمانم نیش می زند.

- مگه روزی که بابام رو دفن کردیم نگفتی همیشه هستی؟ مگه نگفتی بدبخت و بی کس نشدم؟ حالا کجا می خوای بری اون هم فقط دو روز بعد از چهلم بابا.

سردرگمی نگاهش بر چشمانم تازیا نه می زند، خوب می دانم جواب سؤالی که پرسیده ام چیست پس به سرعت قدم تند می کنم و همه شان را در پذیرایی خانه پشت سرم جا می گذارم. پله ها را شتابان بالا می روم و به محض اینکه وارد اتاقم می شوم، همانند فردی که در حال خفه شدن است و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کند، هجوم می برم به سمت پنجره ی قدی اتاقم.

پرده را درون مشتم نگه می دارم و در یک حرکت کنار می زنم. برای گشودن پنجره تعلل نمی کنم و نسیم ملایمی صورت ملتهم را نوازش می کند. در این لحظه ها سقوطی ترسناک از یک ارتفاع خطرناک را با تمام وجود و یکباره تجربه می کنم. سقوطم از ارتفاع آن قدر ناگهانی و سریع اتفاق افتاده است که حس می کنم فلج شده ام.

صدای باز و بسته شدن در اتاق را می شنوم و کوچک ترین تکانی نمی خورم. از گوشه چشم می بینم که می آید، نزدیک به من می ایستد و او هم به سیاهی آسمان شب زل می زند، شبی که برای من مملو از ترس های پنهان است. از همان هایی که وقتی می خواستم تونل وحشت را در شهر بازی تجربه کنم،

وحشت داشتم از آن تونل و اتفاقات ترسناک درونش که از تمامشان بی خبر بودم. حالا من سوار قطاری همانند قطار شهر بازی به سرعت وارد تونلی مخوف می شوم.

- می دونی که هیچ وقت تحمل بی اعتنایی و قهر تو رو نداشتم. همیشه هرچی تو خواستی نه نگفتم، حتی ازدواجم با مهسا.

گلویم از تحمل بغضی که به ناگاه سر و کله اش پیدا می شود متورم و سرشار از یک درد سهمگین می شود. اشکها را در کاسه چشمانم حبس می کنم. همه را.

- آگه تو بگی نرو نمیرم پروا.

قلبم آتش می گیرد از ترس مشهود در جمله اش.

- ولی پروا من آگه بیفتم زندان می میرم.

بالاخره نگاهم می دود به سمت چشمانش. وحشت روی تک تک اجزای صورتش حک شده است. چشمانم می سوزد. قلبم می سوزد. اصلاً تمام جانم می سوزد.

- کاش همیشه به خاطر رضایت من با خواسته هام موافقت نمی کردی. کاش اون وقتی که من اصرار می کردم باید با مهسا ازدواج کنی، تو راضی نمی شدی امیرعلی.

صدایم می لرزد. بغض وسط گلویم حجیم تر می شود. نفسگیرتر می شود.

- این بلا رو من سر تو آوردم، همون وقتی که اصرار کردم باید با مهسا ازدواج کنی.

دستی را که رعشه اش عصبی ام می کند تا روی استخوان گونه اش جلو می آورم و سرانگشتانم روی پوست صورتش کشیده می شود.

- من چی کار کردم امیر؟ با صمیمیت خواهر و برادری مون چی کار کردم؟ یادته بهت گفتم زنت، همون که من اصرار کردم باهش ازدواج کنی، بهم پیام داده از صمیمیت من با تو خوشش نمی آد. خبر داشت از وابستگی من به تو و ازم خواست ارتباطم رو باهات کم کنم، گفت خوشش نمی آد به تو عشقم و عزیزم بگم. تو اون موقع فقط زل زدی بهم و سری از روی تأسف نکون دادی. انتظار

داشتم بری بهش بتویی که چرا همچین پیامی برای خواهرت فرستاده اما سکوت کردی. اون روز پیام مهسا دنیام رو خراب کرد، اما تقصیر من بود، فکر می‌کردم اگه زنت کسی باشه که سال‌هاست می‌شناسمش و دوست صمیمی منه، زندگی مون شیرین‌تر می‌شه. فکر می‌کردم دوست صمیمیم بشه زن برادرم، بهترین روزها عایدم می‌شه اما اشتباه می‌کردم.

بالاخره صورتم خیس می‌شود. امیرعلی دستم را که حالا روی صورتش بی‌حرکت مانده است، به آرامی پایین می‌کشد اما رهایش نمی‌کند. مرا دنبال خود راه می‌دهد و مجبورم می‌کند روی تخت بنشینم. فشار خفیفی به دستی می‌دهد که انگار قصد رها کردنش را ندارد و قادر نیست حتی یک لحظه آشفستگی اش را پنهان کند.

– بیشتر از همیشه به حمایت تو نیاز دارم پروا. من به هیچ‌کس جز تو اعتماد ندارم. طبق اون وکالت‌نامه ای که تنظیم شد حق امضا تو هر مورد حقوقی و اداری رو به جای من داری. در نبود من سعی کن شرایط رو کنترل کنی، می‌دونم که می‌تونی. مهساگند زد به زندگیم. حاضر نیستم دیگه باهاش بمونم. تموم این بدبختی‌ها که به سرم اومده، به خاطر اونیه. بعداً غیابی ازش جدا می‌شم ولی پروا، پسرمن گناهی نداره. خواهش می‌کنم اجازه نده این مدتی که نیستم، چیزی کم داشته باشه.

نگاه مستأصل و ترسانش مانند چاقو بر قلبم فرومی‌رود. هرگز او را این‌چنین ناآرام ندیده‌ام.

– فردا مهسا نوبت آرایشگاه داره، مثل همیشه توی سالن فتانه نوبت گرفته. به فتانه بگو فردا حسابی زمان بخره برام تا بتونم هرچی لازمه از خونه بردارم.

امیرعلی، برادر قوی من، کوه غرور و حمایتگر زندگی‌ام، می‌خواهد تن دهد به یک فرار غریبانه! پروا بدون امیرعلی چه ماهیتی می‌تواند داشته باشد به جز یک جسم پوچ و خالی؟ اشک‌هایم روی صورتم روان و معلق می‌ماند که دست دور شانهم می‌اندازد و مرا در آغوش می‌کشد. سر روی شانهاش می‌گذارم که برعکس همیشه این بار لرزان و فروپاشیده است و هق می‌زنم:

– اگه بابا بود، نمی‌داشت فرار کنی، هر کاری می‌تونست می‌کرد که این مشکل حل بشه.

صدایش زیرگوشم گرفته و مرتعش است. امیرعلی من، عزیزترین آدم زندگی‌ام دارد گریه می‌کند و با هر قطره اشک خود جانم را به یغما می‌برد.

– این مشکل میلیارديه پروا. راحت حل نمی‌شه. من نفهمیدم چی شد فقط یهو به خودم اومدم دیدم تا مرز ورشکستگی رفتیم.

زمانی که می‌دانم کارخانه و خانه‌اش و ارثیه پدری‌اش، حتی اموالی که متعلق به من و مامان است، کفاف نمی‌دهد برای این ورشکستگی، وحشتی غیرقابل‌وصف بر جسمم تازیانه می‌زند. خود را عقب می‌کشم و تقریباً می‌نالم:

– تو چی کار کردی امیرعلی، چی کار کردی؟

گریه‌اش را از من که در حال جان دادن هستم پنهان نمی‌کند و خیره در چشمان خیس خورده‌ام ملتمس می‌گوید:

– کمک کن پروا، من اگه برم زندان می‌میرم.

معنای کلمه‌ی ناتوان را چنین لحظه‌ای با پوست، گوشت و استخوان خود درک می‌کنم وقتی عزیزم با التماس از من کمک می‌خواهد و من هیچ قدرتی برای نجاتش ندارم. با دستانی که می‌لرزد و قلبی که ضربانش کند و کندتر می‌شود اشک‌هایش را تندتند پاک می‌کنم.

– گریه نکن داداشی، نمی‌ذارم بری زندان، تو فقط بگو چی کارکنم، من همون کار و می‌کنم.

حالا دیگر من هم راضی به رفتنش هستم. امیرعلی اگر حتی پایش به کلاتری برسد، زبانم لال از ترس سخته می‌کند. مچ هردو دستم را می‌گیرد و پایین می‌کشد. کاسه چشمانش دوباره پر می‌شود و لبریز.

– ماشینم رو فروختم. اینجا باشه، بعد از تعطیلات اونیه که بهش فروختم می‌آد می‌بره.

بدون اینکه اشک‌هایش را پاک کند به ناگاه از کنارم بلند می‌شود و لب می‌زند:

- جز تو کسی رو ندارم که دلسوزم باشه پروا.

نگاهش می‌کنم، غم‌زده و بغض کرده.

- باید برم خونه که مهسا به چیزی شک نکنه. یادت نره به فتانه بگی.

با چشم باز کابوس دیدن وحشتناک است، چون تو می‌دانی همه چیز واقعی ست، هرگز قرار نیست بیدار شوی و نفسی آسوده از سینه‌ات بیرون بجهد که همه چیز تنها خوابی ترسناک بوده است. من هم در تمام این لحظات یقین دارم با چشم باز و در بیداری شاهد ترسناک ترین کابوس زندگی ام هستم، یک کابوس تلخ و ترسناک.

امیرعلی خم می‌شود روی سرم بوسه‌ای می‌زند و بدون حرف دیگری می‌رود. می‌رود بدون اینکه من بدانم می‌گریزد به کدام شهر یا کشور. مرا در دنیایی از ابهام و ترس رها می‌کند و می‌رود. صورتم را میان دستانم حبس می‌کنم و اشک از لابه‌لای انگشتانم سُرمی خورد.

کاش هنوز هم همان دختر مغرور و لجباز گذشته بودم که تمام غرورش خلاصه می‌شد در باز کردن کش دور پول‌هایی که پدرش به او می‌داد. آن وقت تمام حواسم تنها معطوف پول‌هایی بود که در کیفم پخش می‌شد و حس قدرت را به من القا می‌کرد، چرا که به خیال خود بعد از باز کردن کش دور پول‌ها فردی بودم که به ناگاه بزرگ شده و راه به دنیای جدیدی یافته است. به خیال خود پول‌هایم بیشتر می‌شد و همین هم احساس غرور را در وجودم تشدید می‌کرد.

اکنون چه می‌دانم بی‌پولی چگونه است و ورشکستگی یعنی چه؟ چه می‌دانم دست کشیدن از داشته‌هایم چه طعمی دارد؟ امیرعلی با خود چه فکر می‌کند که ته‌نغاری خانه را، خواهر سرتقش را با یک مشکل میلیاردی تنها می‌گذارد و خود می‌گریزد؟ پروا مگر جز لجاجت و حاضر جوابی چیز دیگری هم بلد است؟

برای اولین بار در تمام زندگی ام دلم می‌خواهد بابا را هنوز داشته باشیم، کنارمان در خانه‌ای که سوت و کور شده است. بابا زنده باشد و من دیگر از او بدم نیاید، باشد و من با او سر جنگ نداشته باشم. ستون خانه فروریخت همان

روزی که پدرمان برای همیشه چشم بست.

فردای آن شب مخوف یک قیامت به تمام معنا است. فتانه تا جایی که می‌تواند زمان صرف رنگ موهای مهسا می‌کند، اما زمانی که مهسا به خانه می‌رود و متوجه جو غیرعادی آنجا می‌شود، به سرعت می‌فهمد که امیرعلی رفته است و همین باعث می‌شود همچون آتش‌فشانی نیمه‌فعال طغیان کند.

زمانی که خانه در ماتمی بی‌انتهای غرق شده است و هیچ‌کس جز من، مامان، بهناز و امین از رفتن امیرعلی باخبر نیست، در لحظاتی که هرچهار نفرمان در سکوتی وهم‌آلود کنار یکدیگر نشستیم و من همچنان نمی‌دانم امیرعلی به کجا گریخته است، چشمان متورم و دردناکم را با دست فشار می‌دهم، در همین لحظات صدای آیفون و کوبیده شدن بی‌امان در خانه ما را شوکه می‌کند. به سرعت از روی مبل بلند می‌شوم و می‌گویم:

- کیه این جوروی در می‌زنه؟

منتظر جوابشان نمی‌مانم و به سمت حیاط قدم تند می‌کنم. صدای نگران مامان و بهناز در هم آمیخته می‌شود، اهمیت نمی‌دهم.

- تو نرو دخترم، بذار آقا امین بره، شاید طلبکاره.

- آره پروا تو نرو، بذار امین در رو باز کنه.

درحالی‌که کفشم را می‌پوشم عصبی خطاب به آن‌ها که دنبالم می‌آیند می‌گویم:

- امیرعلی که هنوز ورشکستگی خودش رو اعلام نکرده. کسی خبر نداره.

دو پله‌ی مقابلم را سریع پایین می‌دوم و تن صدایم را بالا می‌برم:

- چه خبره؟ او مدم.

در حیاط را که با خشونت باز می‌کنم نگاهم روی چهره‌ی کبود شده از حرص و غضب مهسا صامت می‌ماند. دست از روی زنگ برمی‌دارد، پدرش نیز دستش را که هنگام باز شدن در حیاط داخل هوا معلق می‌ماند، مشت می‌کند و پایین می‌اندازد. نگاهم یک دور کامل می‌چرخد روی چهره‌های خشمگین مهسا، پدر،